



آنی انگلند نوبلین

ترجمهٔ نیما فرحی



**خواهران
همینگوی**

آنی انگلند نوبلین
ترجمهٔ نیما فرحی
۱۳۹۹
۹۷۸-۹۶۴-۰۰۰-۰۰۰-۰۰۰-۰۰۰
۹۷۸-۹۶۴-۰۰۰-۰۰۰-۰۰۰-۰۰۰
۹۷۸-۹۶۴-۰۰۰-۰۰۰-۰۰۰-۰۰۰

www.ashrafipublishing.com
info@ashrafipublishing.com

۹۷۸-۹۶۴-۰۰۰-۰۰۰-۰۰۰-۰۰۰
۹۷۸-۹۶۴-۰۰۰-۰۰۰-۰۰۰-۰۰۰
۹۷۸-۹۶۴-۰۰۰-۰۰۰-۰۰۰-۰۰۰
۹۷۸-۹۶۴-۰۰۰-۰۰۰-۰۰۰-۰۰۰

سر آغاز

ریچل همینگوی^۱ همین طور که در طول گذرگاه شنی ای که او را از خانه اش دور می کرد به سرعت قدم برمی داشت، به ابرهایی که بالای سرش جمع می شد، نگاه کرد. هیچ صدایی نمی آمد. خیلی ساکت بود. حتی پرنده ها روی شاخه های بالای سرش جیک جیک نمی کردند. اگر نمی دانست چه فصلی است شاید حدس می زد زمستان است، در حالی که یک روز معتدل بهاری بود. او می دانست چه اتفاقی در راه است.

دختر بزرگش هدلی^۲، جایش در خانه دوست پسرش امن بود؛ لاقبل ریچل امیدوار بود که این طور باشد. از بعدازظهر همان روز که با هم بحث کرده بودند، دیگر با هم حرف نزده بودند. چند لحظه پیش، دو دختر کوچک ترش فایفر^۳ و مارتا^۴ را با یک رادیو ترانزیستوری قدیمی به زیرزمین خانه فرستاده بود و به آن ها سفارش کرده بود از آن جا خارج نشوند. مری^۵ کوچک ترین دختر ریچل بود؛ دختری که ریچل برای پیدا کردن او از خانه خارج شده بود.

1. Rachael Hemingway
3. Pfiffer
5. Mary

2. Hadley
4. Martha

اولین بار که مری گم شد، ریچل زیاد فکرش را درگیر این موضوع نکرد. مری بارها در جنگلی که آن سوی مزرعه آنها بود، گم شده بود. زمین آنها با بخشی از جنگل ملی میسوری هم‌مرز بود و مری عاشق خلوت، سکوت، تاریکی و خیال‌انگیز بودن قسمت پرپشت جنگل بود. کوچک‌ترین دختر ریچل که دوازده سال داشت، با خواهران دیگرش خیلی متفاوت بود و این حقیقت داشت. مری به هر شکل راه خود را به سمت هدفش باز می‌کرد؛ مثل طوفانی که به سمت اوزارکس هیل^۱ می‌آمد و ریچل بیش از هر چیز، این خصیصه او را دوست داشت. مری خیلی شبیه پدرش متیو همینگوی^۲ بود. متیو هم متفاوت بود؛ انگار که از این دنیا نیست، احتمالاً این چیزی بود که در وهله اول ریچل را جذب او کرده بود.

وقتی موقع شام شد و مری به خانه برنگشت، نگرانی ریچل شروع شد. ریچل در حال سرخ کردن مرغ در ظرف چدنی مادرش بود که فهمید مری باید بحث بین او و هدلی را شنیده باشد. احتمالاً از دریچه هواکش اتاق به حرف‌های آنها گوش می‌کرده است چون سروصدا و بوی غذا از آشپزخانه از راه هواکش به طبقه دوم می‌رفت.

ریچل نمی‌توانست مطمئن باشد او چه حرف‌هایی را شنیده، ولی حالا می‌دانست احتمالاً مری به اندازه کافی شنیده است. از زمانی که ریچل پوتین‌هایش را پوشید و موهایش را از پشت بست، ابرها، ابرهای ضخیم و متراکم، بیش‌تر و بیش‌تر شده بودند و احساساتی را که تمام روز در وجود ریچل بود، دوباره زنده کرده بودند و این نشانه خوبی نبود. باد شدت گرفت و ریچل به این فکر کرد که ای کاش یک ژاکت

۱. Ozarks Hills: نام رشته‌کوهی در ایالت‌های میسوری و آرکانزاس و اوکلاهاما.

با خودش آورده بود. مطمئن بود مری موقعی که بعد از ظهر از خانه بیرون می‌رفته، برای خودش ژاکت بر نداشته است. مری هیچ‌وقت به این چیزها فکر نمی‌کرد؛ چیزهایی مثل کت یا دستکش یا حتی کفش.

وقتی باران شروع به باریدن کرد، ریچل قدم‌هایش را تندتر کرد. به سمت جنگل دوید و شروع کرد به صدا کردن دخترش.

صدای ریچل در باد گم می‌شد. همین‌طور که می‌دوید، بوته‌ها ساق پای او را که برهنه بود خراش می‌دادند اما او نایستاد؛ حتی یک لحظه. اگر می‌توانست خود را به درخت بلوط سفید وسط جنگل که پیرترین و بلندترین درخت جنگل بود برساند، مطمئن بود که می‌توانست مری را پیدا کند.

مری قبلاً یک بار از او پرسیده بود که حدس می‌زند درخت چند سال دارد. ریچل به سر تا پای درخت نگاه کرده بود. درخت بیش از سی متر ارتفاع داشت و او جواب را نمی‌دانست. ریچل گفت: «مطمئن نیستم ولی سنش خیلی زیاده.»

مری پرسید: «ده سال؟»
آن موقع مری شش سالش نشده بود و فکر می‌کرد ده سال زمان زیادی برای رشد یک درخت است.

ریچل گفت: «از ده سال خیلی بزرگ‌تره.» و سعی کرد به مری نخندد. اگر مادرش به سؤالات او می‌خندید، به احساسات دختر کوچک آسیب می‌زد.

«پنجاه سال؟»

«بزرگ‌تر.»

مری با نگاهی متعجب پرسید: «صد سال؟ مامان فکر می‌کنی این درخت صد سالش باشه؟»